

آقا کوچول در کوه

آقا کوچول می‌خواست به کوه برود. کوله‌پشتی‌اش را برداشت و راه افتاد. پایین کوه، رودخانه بود. روی رودخانه پُل بود. آقا کوچول از روی پُل رد شد. از کوه بالا رفت.

جلوی پایش علف و خار و گل‌های کوهی دید.

چند تا گوسفند هم دید. گوسفندها با پسر چوپان به کوه آمده بودند تا علف بخورند. یک سنگ بزرگ از توی کوه بیرون آمده بود. سنگ مثل دماغ کوه بود. یک گنجشک آمد، روی دماغ کوه نشست. آقا کوچول ایستاد. خندید و گفت: «پس تو هم آمده‌ای کوه!»

بعد صدایی شنید. دو نفر با هم حرف می‌زدند. یکی می‌گفت: «بهتر است تا دریاچه‌ی بالای کوه برویم. آن جا استراحت می‌کنیم.»

آقا کوچول با خودش گفت: «یک دریاچه... آن بالا...! چه خوب!»

من هم آن بالا کنار دریاچه می‌نشینم و خوراکی می‌خورم.»

آقا کوچول بالا و بالاتر رفت. به نوک کوه رسید. دریاچه را دید. خوش حال شد. نشست. از کوله‌پشتی‌اش خوراکی‌هایش را بیرون آورد. او نان و خرما، پنیر و گردو را با چایی خورد.

بعد هم، توی دفتر خاطراتش نوشت:

از کوه بالا رفتم. گنجشک دیدم.
گل‌های کوهی دیدم، گوسفند دیدم.
یک دریاچه پُر از آب دیدم. پایین
کوه درّه بود. ته درّه یک رودخانه
بود. روی رودخانه پُل بود. آدم‌ها
دسته دسته از روی پُل می‌رفتند
و می‌آمدند. یک سنگ بزرگ هم
دیدم که مثل دماغ کوه بود...

